



خانواده یزدیان با اهدای اعضای بدن پدر به وصیت او عمل کردند

آخرین درس مربی ورزش به شاگردانش

۱ تابستان به یادماندی

با آنکه حدود هشت ماه از فوت علی آقا می‌گذرد، هر وقت در خانه، صحبت او پیش کشیده می‌شود، اشک‌های همسرش، هایده پاینده، راه می‌افتد. او، عروسش آسیه آرفون و پسرانش سجاد، حجت و سبحان، هنوز هم باور ندارند که پشت و پناهشان از دست رفته است. هایده خانم متولد تهران است و از سه سالگی همراه خانواده اش به مشهد آمده‌اند. مرحوم علی آقا پسر خاله اش بوده است، اما تا هنگامی که به خواستگاری اش آمد، یکدیگر را ندیده بودند. در این باره هایده خانم توضیح می‌دهد: همسر من متولد ۱۳۴۱ بود و من متولد ۱۳۵۲ هستم. بعد از جدایی خاله ام از همسرش، علی هم که آن زمان کودک بود، همراه پدرش رفت. ما سال‌ها و او را ندیدیم تا اینکه بعد از برگشتن از سربازی با خاله ام دوباره ارتباط گرفت.

هایده خانم با گذشت ۳۵ سال از ازدواجشان هنوز هم وقتی دیدار اول با همسرش را به خاطر می‌آورد، چشم‌هایش برق می‌زند: «علی همان بار اولی که من را دیده بود به مادرش گفته بود برای خواستگاری یا پیش بگذارد. مادر من در پاسخ خواهرش گفته بود که، دختر من هنوز درس می‌خواند و کوچک است؛ دست کم بگذارید دوره راهنمایی اش را تمام کند.» خاله از مادر من قول گرفت خواستگار دیگری به خانه راه ندهد. خنده کم‌رنگی روی لب‌های هایده خانم می‌نشیند و با همان حجب و حیاییش می‌گوید: روزی که رستم کارنامه سوم راهنمایی ام را بگیرم، قرار بود فردا ایش برویم و خریدهای عروسی مان را انجام بدهیم. تابستان سال ۶۹ زندگی مشترکمان را شروع کردیم. حاصل این ازدواج سه پسر به نام‌های سبحان، حجت و سجاد است.

۲ یک عشق فوتبالی

مرحوم علی آقا از آن فوتبالی‌های دوآتشف بود؛ همان‌هایی که این ورزش برایشان از آب و نان هم واجب‌تر است. هایده خانم در این باره می‌گوید: از همان روزی که او را شناختم، متوجه علاقه زیادش به فوتبال شدم. علی همیشه می‌گفت بچه‌های الان، عشق به فوتبال را درک نکرده‌اند. او برایم تعریف کرد وقتی بچه بود، سه روز تمام به پدرش اصرار کرد برایش لباس ورزشی بخرد، اما خبری از خرید لباس نبود. دست آخر خواهرش یک دست لباس ورزشی برایش خرید. وقتی این خاطره را تعریف می‌کرد، اندازه ذوقش را نمی‌توانست برایم توصیف کند. علی آقا حسابدار یک شرکت خصوصی بود. او در محل کارش تیم فوتبال تشکیل داد و تا قبل از بازنشستگی، کاپیتان تیمشان بود. او حتی چند دوره در جام رمضان، کاپ قهرمانی را به همراه تیمشان گرفت. هر زمان فوتبال از تلویزیون پخش می‌شد، آن را به دقت نگاه می‌کرد.

علی آقا با همین علاقه زیاد، در زمین فتنس کشتی محله عسکریه تیمی از بچه‌ها و بزرگ‌ترها تشکیل داده بود. آن‌ها را دور هم جمع می‌کرد و آموزش می‌داد و حتی مسابقه برگزار می‌کرد. از نظر هایده خانم پاینده، همسرش بین اهالی محله محبوب بود: «وقتی از سرکار به خانه برمی‌گشت، در کوچه که بود از صدای بچه‌هایی که سلامش می‌کردند و مدام می‌پرسیدند علی آقا کی برویم فتنس، بازی کنیم، می‌فهمیدم که علی به خانه آمده است.»

هنوز هم وقتی هایده خانم توی آشپزخانه مشغول پخت و پز یا مقابل تلویزیون در حال نگاه کردن برنامه‌های مورد علاقه اش است، صدای علی آقا را که مشغول خوش و بیش کردن با بچه‌هاست، می‌شنود. هنوز انتظار می‌کشد هر لحظه همسرش کلید را در قفل در بچرخاند و وارد خانه شود.

سمیرا منشادی ای دریغ بخشیدند:

بخششش نه از نوع مال دنیا، که پاره‌های تن عزیزشان را. درست موقعی که با تمام وجود، آرزو می‌کردند از روی تخت بیمارستان بلند شود، بگوید، بخندد، بیاید، برود. اما درست همان روزها دکتر، آب پاکی را با این جمله روی دستشان ریخت: بیمار تان مرگ مغزی شده است. اعضای خانواده، میان اشک و آه باید سخت‌ترین تصمیم عمرشان را می‌گرفتند و بزرگ‌ترین امتحان زندگی‌شان را پس می‌دادند. آن‌ها تن به خواسته عزیزشان دادند و با این باور عمیق که «خدا یا رضی ام به رضای تو» بدن سرد عزیزشان در خاک جای گرفت در حالی که پاره‌های تن او، زنده و پر قوت در بدن دیگران زنده است و آهنگ زندگی تازه‌ای را برای چند بیمار لاعلاج کوک می‌کنند. اعضای بدن به شهرهای مختلف فرستاده شد، قلب، چشم‌ها، کلیه‌ها، پوست و ...

نزدیک به هشت ماه از درگذشت علی یزدیان، ساکن خیابان احسان در محله عسکریه، می‌گذرد. آنچه در ادامه می‌خوانید، روایت روزهای جان بخشی علی یزدیان از زبان خانواده اش است.

۳ مربی ورزش مدرسه

در محله، همه او را به عنوان مربی ورزشی شهرک عسکریه می‌شناسند. از چهار سال قبل که کوچک‌ترین پسرش به دبستان رفت و متوجه شد که مدرسه مربی ورزش ندارد، برای آموزش ورزش بچه‌ها داوطلب شد. با پذیرفته شدن درخواستش، رابطه دوستانه او با بچه‌های محله از قبل هم بیشتر شد.

سبحان آرام کنار مادرش نشسته است و به حرف‌های ما گوش می‌کند. غم سنگین نبود پدر را در چشم‌هایش می‌شود خواند. او کلاس چهارم است و در یک آن به میان حرف‌هایمان می‌آید و می‌گوید: به پدرم افتخار می‌کردم که مربی ورزش مدرسه مان است. وقتی می‌دیدم بچه‌ها پدرم را دوست دارند و دورش حلقه می‌زنند، قند توی دلم آب می‌شد. حالانکه مدرسه رفتن و نه فوتبال بازی کردن، هیچ‌کدام برای سبحان جذابیتی ندارد. هر جامی رود، پدرش را به یاد می‌آورد که با یک لبخند بزرگ روی صورتش به او فوتبال آموزش می‌داد.

۴ کارت با ارزش اهدای عضو

روایت کارت اهدای عضو این خانواده به سال‌ها قبل برمی‌گردد. آن‌طور که هایده خانم روایت می‌کند، اول او بوده که برای گرفتن کارت اهدای عضو اقدام کرده است. برای این‌طور توضیح می‌دهد: سال ۱۳۷۵ به واسطه خواهرشوهر بیمارستان کار می‌کردم با موضوع اهدای عضو آشنا شدم. آورده بود و توضیح داد که در صورت مرگ مغزی و تأیید پزشک بدن به دیگران اهدا می‌شود. به نظرم کار خوبی بود. هم از خواهرشوهرم گرفتم و پر کردم. بعد از مدتی، کارت اهدا آمد. وقتی همسر من متوجه شد، از این کار خوشش آمد و بر اقدام کرد. از زمانی که کارتش آمد، دائم می‌گفت چه خبره بتوانم بعد از مرگم اعضای بدنم را اهدا کنم. دوست داشتم از فوت به دانشگاه علوم پزشکی اهدا شود تا دانشجو آن برای درسشان استفاده کنند. بعد از دیدن سریال پان که اعضای بدن با پانچعلی اهدا شد، می‌گفت کاش برای چنین اتفاقی صورت بگیرد. با آنکه من هم این کارت را هیچ وقت حرف‌هایی را که همسر من زد، به زبان نمی‌آورد بسیار مشتاق بود که مرگش به گونه‌ای باشد که بتواند اعضای بدنش را اهدا کند.

